

## معناشناسی سفر در ۳ اثر\*

ماهی سیاه کوچولو

جانانان مرغ دریایی

شازده کوچولو

محسن هجری

در فرهنگ معین، «سفر» در نخستین معنای لغوی خود، به بیرون شدن از شهر یا محل و به محلی دیگر رفتن تعبیر شده<sup>۱</sup> که به عبارت دیگر، دال بر جابه‌جایی در مکان است. این معنا در زبان انگلیسی، معادل "travelling" و "Journey" و در زبان عربی، معادل «سیر» است. اما آنچه در این نوشتار به بحث کشیده می‌شود، مفهوم ثانوی سفر است که بر دگرگونی نفس آدمی حمل می‌شود و در منبع یاد شده نیز «سفر به سوی حق» توصیف شده است. در روند این سفر، مسافر با دل‌کندن از صفات ناپسند، به سوی صفات پسندیده گام برمی‌دارد.<sup>۲</sup>

زین سفر گر به سلامت به وطن بازرسیم نذر کردم که هم از راه به میخانه روم  
تا بگویم که چه کشف شد از این سیر و سلوک به در صومعه با بریط و پیمانہ روم<sup>۳</sup>

اگر دلالت مفهومی را یک فرآیند فرض کنیم که در آن، ارتباط میان لفظ و مفهوم نمایانده می‌شود، در آن صورت شاید مجاز باشیم که باز نمود ذهنی<sup>۴</sup> مفهوم ثانوی «سفر» را - که سطح متفاوتی از رابطه واژه و جهان خارج را پیش روی ما قرار می‌دهد - به بحث بکشیم و الزاماً در پی انطباق آن با مفهوم اولیه، یعنی جابه‌جایی در مکان نباشیم. از این جنبه، «سفر» معادل تحول و دگرگونی (trans) یا سیورورت و شدن (becoming) یا سیر در آفاق و انفس<sup>۵</sup> گرفته خواهد شد. با این حال، مفهوم ثانوی «سفر» نیز هم‌چون مفهوم اولیه آن، دال بر جابه‌جایی حدفاصل مقصد و مبدأ است. در این چارچوب، حتی اگر «سفر» به معنای جابه‌جایی در مکان مطرح شود، تابعی از دگرگونی نفس انسان خواهد بود. به این معنا که اگر تحت عنوان «سیر در آفاق یا سفر به دوردست‌ها»، سفری واقعی (فیزیکی) شکل بگیرد، در صورتی معنای ثانوی «سفر» بر آن بار خواهد شد که تغییر و دگرگونی درونی در مسافر پدید آمده باشد. انطباق مفهوم اولیه و ثانویه سفر، در الگوی زیست ابوحماد غزالی به خوبی دیده می‌شود؛ در آن‌جا که می‌گوید:

\* معناشناسی سفر در ۳ اثر، محسن هجری / کتاب ماه کودک و نوجوان، اسفند ۱۳۸۲.

«روزی تصمیم به خروج از بغداد و تمام این دلبستگی‌ها می‌گرفتم و روز دیگر منصرف می‌شدم، شهوت‌های دنیا مرا با زنجیر بسته و وابسته مقام کرده بود. منادی ایمان بانگ برداشته بود که: سفر کن! سفر کن! از عمر جز اندکی نمانده است و فردا سفری طولانی در پیش داری...»<sup>۶</sup>

ویلیام اپسون، در کتاب هفت نوع ابهام (seven types of ambiguity)، مطلبی قریب به این مضمون می‌گوید که نویسنده، مقصود خود را با دلالت‌های زبانی بیان می‌کند، اما دلالت‌هایی هم هست که از حیطة اختیار او بیرون است و لذا مفاهیم پنهانی در آن‌ها مستتر می‌ماند. این ضمیر ناخودآگاه، به وسیله زبان در ادبیات تجلی می‌کند و می‌توان با کالبدشکافی آن، به روندهای ذهنی ناخودآگاه نویسنده دست یافت.<sup>۷</sup>

بنابراین، شاید مجاز باشیم که با توجه به معنای صوری سفر که دال بر جابه‌جایی حفاصل مبدأ و مقصد است، به معنای ضمنی سفر در سه کتاب *جانانان مرغ دریایی*، *ماهی سیاه کوچولو* و *شازده کوچولو* دست یابیم. از آن‌جا که در ارزیابی کتاب‌های *جانانان مرغ دریایی* و *شازده کوچولو*، متن ترجمه شده را ملاک قرار داده‌ایم، در پرداختن به مفهوم «سفر»، به مضامینی پرداخته‌ایم که معنای ثانوی سفر را که دال بر دگرگونی (trans) است - تداعی می‌کنند؛ ولو آن که در آن عبارت‌ها به طور دقیق واژه سفر به کار گرفته نشده باشد. با این حال، به تعبیر دکتر معین، «سفر» به پیمودن راهی اطلاق می‌شود که از مبدأ به مقصدی دوردست صورت می‌گیرد و از یک جابه‌جایی چشمگیر خبر می‌دهد؛ به گونه‌ای که مسافر برای رسیدن به مقصد، ناچار از انقطاع و جدایی کامل از شرایط پیشین خود است. در این حالت، او ناچار است روال معمول خود را رها و وضعیتی اختیار کند که بیش از هر چیز دال بر بی‌ثباتی است. آن‌چه موجب شد معناهای ثانوی سفر، در سه کتاب یاد شده، مورد ارزیابی و مقایسه قرار گیرند، نگاه آرمان‌خواهانه مؤلفان این کتاب‌ها به تعبیر و دگرگونی انسان و هم‌چنین کاربرد صوری و مضمونی مفهوم سفر در روال داستان است: گویا هر سه نویسنده، مخاطبان خود را به تهیه و تدارک سفری درونی دعوت می‌کنند.

### سفر به معنای تحول درونی و جست‌وجوی خویشتن

در داستان *جانانان مرغ دریایی*، قهرمان اصلی داستان، یعنی جانانان، درصدد آموختن شیوه نوین پرواز برمی‌آید. شیوه‌ای که برای سایر مرغان دریایی غریب می‌نماید و در نظر آن‌ها نوعی سنت‌شکنی به شمار می‌آید. زیرا مرغان دریایی آموخته‌اند که تنها برای به دست آوردن غذا پرواز کنند؛ در حالی که جانانان پرواز را هدف اصلی خود می‌شمارد. او بالاخره بعد از تمرین بسیار، می‌آموزد که تا ارتفاع بالا اوج بگیرد و آن‌گاه مانند شاهینی تیزپرواز به سوی زمین سقوط کند و هر روز بیش از پیش بر سرعت خود بیفزاید. ریچارد باخ، سفر درونی جانانان را چنین توصیف می‌کند:

«به غیر از این آمد و شد پرتقلای کسالت‌بار کرجی‌های ماهی‌گیری، دلیل دیگری نیز برای زیستن وجود دارد. ما قادریم خود را از اسارت جهالت آزاد کنیم، می‌توانیم خود را به عنوان آفریده‌هایی باشعور و

بافضیلت دارای مهارت بازشناسیم، می‌توانیم رهایی یابیم، می‌توانیم پرواز را بیاموزیم». (ص ۳۴) «برای بسیاری از مرغان، تنها غذا خوردن مهم است و پرواز اهمیتی ندارد. اما برای این مرغ دریایی آن‌چه که ارزشمند بود، پرواز بود، نه غذا؛ بیش از هر چیزی دیگر، جانانان لیونیگستون عشق به پریدن داشت». (ص ۸) «او فریاد زد چه کسی مسئول‌تر از مرغی است که به مفهوم هدف‌عالی‌تر زندگی پی برده و در جست‌وجوی آن است. برای هزاران سال در تکاپوی گلّه ماهی بوده‌ایم، ولی اکنون دلیلی برای زیستن داریم، زیستن به خاطر آموختن، به خاطر اکتشاف و به خاطر رهایی! فرصتی دیگر به من بدهید و بگذارید آن‌چه را که دریافته‌ام، به شما نشان بدهم». (ص ۳۶)

«جانانان هر روز بیشتر می‌آموخت... در حالی که سایر مرغان همان‌وقت در زمین به سر می‌بردند و جز مد و باران چیزی نمی‌شناختند، او آموخت که سوار بر بادهای طولانی به سرزمین‌های دور مهاجرت کرده و در آن‌جا از حشرات ظریف و خوشمزه تغذیه کند. آن‌چه که زمانی برای فوج مرغان آرزو داشت، اکنون خود به تنهایی به دست آورده بود. او پرواز را آموخت و از بهایی که در برابر آن پرداخته بود، افسوس نمی‌خورد. جانانان پی‌برد که ترس، ملال و خشم علل کوتاهی عمر مرغان‌اند و با پاک کردن آن‌ها از ذهن خود، زندگی طولانی و مسرت‌بخشی را برای خود تداوم بخشید». (ص ۳۸) اما صمد بهرنگی، آغاز سفر درونی ماهی سیاه کوچولو را با پرسش نشان می‌دهد؛ پرسشی که با تعرض به سنت‌های موجود جامعه بر که‌نشین توأم می‌شود:

«من ماه‌هاست تو این فکر کم که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است، نتوانسته‌ام چیزی سردر بیاورم... من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام، می‌خواهم راه بی‌فتم و بروم بینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست، ممکن است فکر کنی که یک کسی این حرف‌ها را به ماهی کوچولو یاد داده، اما بدان که من خودم خیلی وقت است که در این فکرم. البته، خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته‌ام، مثلاً این را فهمیده‌ام که بیشتر ماهی‌ها، موقع پیری شکایت می‌کنند که زندگی‌شان را بی‌خودی تلف کرده‌اند، دایم ناله و نفرین می‌کنند و از همه چیز شکایت دارند، من می‌خواهم بدانم که راستی راستی زندگی یعنی این که تو یک تکه جا، هی بروی و برگردی تا پیر شوی و دیگر هیچ، یا این که طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد». (ص ۹)

اگر و پری نیز سفر به معنای تحول درونی *شازده کوچولو* را با پرسش اعتراض‌آمیز او نسبت به تلقی دیگران از زندگی توصیف می‌کند:

«کرورها سال است که گل‌ها خار می‌سازند و با وجود این کرورها سال است که بره‌ها گل‌ها را می‌خورند، آن وقت هیچ مهم نیست آدم بداند پس چرا گل‌ها واسه ساختن خارهایی که هیچ‌وقت خدا به دردشان نمی‌خورند، این قدر به خودشان زحمت می‌دهند؟ جنگ میان بره‌ها و گل‌ها هیچ مهم نیست؟ این موضوع از آن جمع زدن‌های آقا سرخ رویه شکم‌گنده مهم‌تر و جدی‌تر نیست؟ اگر من گلی را بشناسم که توی همه دنیا تک است و جز تو اخترک هیچ‌جای دیگر پیدا نمی‌شه و ممکن است که یک

روز صبح یک بره کوچولو مفت و مسلم بی این که بفهمد چه کار دارد می‌کند، به یک ضرب از میان بردش، چی؟ این هم هیچ اهمیتی ندارد؟» (صص ۳۰ - ۳۱)

پرسش‌هایی که شازده کوچولو با خلبان در میان می‌گذارد، بیش از هر چیز، تغییر نگاه او را در مورد گل سرخش نشان می‌دهد؛ زیرا پیش از این، شازده کوچولو گل خود را در میان سیارک، به امان خدا رها کرده و از آن‌جا گریخته است. او از جغرافی‌دان می‌پرسد: گل من هم در آینده نابود می‌شود؟ و جغرافی‌دان پاسخ می‌دهد: البته که می‌شود و آن‌گاه شازده کوچولو خود را سرزنش می‌کند: «گل من فانی است و جلو دنیا برای دفاع از خودش جز چهار تا خار هیچی ندارد و آن وقت مرا بگو که او را تو اخترکم تک و تنها رها کرده‌ام!» او در جای دیگر، وقتی مار از او می‌پرسد برای چه چیزی به زمین آمده است، می‌گوید: با یک گل بگو مگویم شده!

درواقع، سفر درونی شازده کوچولو، تغییر نگاه او به گلی است که در سیاره‌اش مونس او بوده است. با آن که شازده کوچولو نیز هم‌چون جاناناتان و ماهی سیاه کوچولو، منتقد و متعرض به الگوی پیشین زیست خویش است و این که چرا گل سرخ را درک نکرده است، اما بیش از آن که رویکرد اعتراضی نسبت به شرایط اجتماعی داشته باشد، متوجه غفلت شخصی خود است. گویا شازده کوچولو، عارفی است که در سیر و سلوک انفسی و درونی خود، بیش از هر چیز به تجدید حیات خویش می‌اندیشد و دایم در حال کلنجار رفتن با «خویشستن خویش» است. اگزوپری، شازده کوچولو را نه در هیأت فردی از یک جامعه، بلکه تنهای تنها در سیارک بی نام و نشان تصویر می‌کند، درحالی که فردیت جاناناتان و ماهی سیاه کوچولو، در دل جامعه تصویر می‌شود و به همین دلیل، انعکاس تحول درونی آن‌ها در روابط اجتماعی دیده می‌شود.

شازده کوچولو در سیارک خویش، تنها با گل سرخ و چند آتشفشان کوچک همدم است و در کویر زمین نیز که فرود می‌آید، مونسى جز یک خلبان نمی‌یابد. گویا اگزوپری بر این نکته تأکید دارد که هرکس در سیاره خویش تنهاست. با آن که جاناناتان و ماهی سیاه کوچولو، در روند سفر درونی‌شان احساس تنهایی می‌کنند، ولی جنس تنهایی آن‌ها با شازده کوچولو تفاوت می‌کند:

«جاناناتان دریافته بود که با این شیوه تفکر، نمی‌تواند مورد توجه مرغان قرار گیرد؛ حتی والدینش از این که جاناناتان سراسر روز را به تنهایی در حال تجربه صدها بار پرواز، در ارتفاع پایین می‌گذراند، هراسان بودند». (ص ۹)

«ماهی کوچولو دیگر با آن‌ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آن‌جا برگشتند. ماهی کوچولو وقتی از آن‌ها جدا می‌شد، گفت: دوستان به امید دیدار! فراموشم نکنید». (ص ۱۶)

جاناناتان و ماهی سیاه کوچولو می‌توانند در فراگرد سفر درونی‌شان تنها نباشند، اما شازده کوچولو ذاتاً در سیارک زندگی خویش تنهاست و به هر کجا نیز سر می‌زند، با انسان‌های تنها مواجه می‌شود؛ گویا در

جهان‌بینی اگزوپری، انسان به عنوان موجودی تنها در نظر گرفته می‌شود و جنبه اجتماعی او مجازی و اعتباری است. اما چه چیزی این انسان‌های تنها را به یکدیگر پیوند می‌زند؟

### سفر به مفهوم تبعید

شخصیت جاناناتان مرغ دریایی، بعد از طی کردن مراحل از سفر درونی، به ظهور می‌رسد. زیرا اندیشه جدید او، باعث می‌شود شیوه تازه‌ای در پرواز برگزیند که پیش از آن، هیچ‌یک از مرغان دریایی آن را تجربه نکرده‌اند و این تغییر، چیزی نیست که جامعه مرغان دریایی بتواند آن را به راحتی تحمل کند. «هنگامی که فرود آمد، ظاهراً مدتی از گردهم‌آیی مرغان دریایی می‌گذشت، آنها درحقیقت انتظار جاناناتان را می‌کشیدند.

– جاناناتان لیونینگستون، مرغ دریایی! در وسط بایست!

کلام مرغان سالخورده لحنی بسیار تشریفاتی داشت، در وسط ایستادن تنها، به معنای ننگی بزرگ و یا افتخاری بزرگ بود. ایستادن در وسط به عنوان افتخار، روشی برای معرفی بهترین و پیشروترین مرغان بود. او اندیشید: حتماً فوج در حال خوردن صبحانه امروز، پیشرفت غیرمنتظره‌اش را شاهد بوده است. ولی من افتخار نمی‌خواهم، آرزوی رهبری ندارم، فقط می‌خواهم آنچه را یافته‌ام با آنان در میان بگذارم و افق‌های آینده را که به همه ما تعلق دارد، به آنان نشان دهم. او جلو رفت.

مرغ سالخورده گفت: مرغ دریایی، جاناناتان لیونینگستون! به خاطر این ننگ در مقابل فوج مرغان در وسط بایست! انگار ضربه‌ای به او وارد شد، زانوانش لرزیدند، پرهایش فروافتادند، همه‌های در گوش‌هایش پیچید. ایستادن در وسط به خاطر ننگ! غیرممکن است! آن پیشرفت بزرگ! آن‌ها درک نمی‌کنند! اشتباه می‌کنند. – به خاطر بی‌پروایی او در نادیده گرفتن مسئولیت‌هایش... صدایی جدی و باوقار این کلمات را می‌گفت... زیر پانه‌دان حیثیت و سنت خانواده مرغان... در وسط ایستادن به دلیل ننگ، یعنی اخراج از جامعه مرغان، تبعید و زندگی در انزوا میان صخره‌های دوردست...»

در توصیف ریچارد باخ، تحول درونی جاناناتان، به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر تبعید و طرد او از جامعه مرغان دریایی را به دنبال دارد. زیرا تحول درونی جاناناتان به منصف ظهور رسیده است و دیگر صرفاً حالت مکاشفه درونی ندارد. از این رو، هیچ چاره‌ای جز طرد او باقی نمی‌ماند. هرچند جاناناتان می‌کوشد مرغان دریایی را قانع کند که او در این دگرگونی، انگیزه به چالش کشیدن نظام رهبری جامعه مرغان را ندارد و به صراحت می‌گوید: «آرزوی رهبری ندارم»، او به زیر پا نهادن سنت‌های ریشه‌دار جامعه مرغان متهم شده است و همین اتهام، برای تبعید او کفایت می‌کند و بدین سان، سفر اجباری جاناناتان آغاز می‌شود.

### سفر خودانگیخته یا هجرت اختیاری

شخصیت ماهی سیاه کوچولو، خلاف جاناناتان، سفر درونی خود را بر سفر بیرونی منطبق می‌کند و جست‌وجوی دنیای جدید را در تداوم تحول درونی پی می‌گیرد. از این رو، با صدای بلند انگیزه خود را

برای سفر اختیاری و رفتن از برکه اعلام می‌کند: «می‌خواهم بروم ببینم آخر جویبار کجاست. می‌دانی مادر! من ماه‌هاست تو این فکرم که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام چیزی سردر بیاورم. از دیشب تا حالا چشم به هم نگذاشته‌ام و همه‌اش فکر کرده‌ام. آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم می‌خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست». (ص ۸)

در داستان جانانان، سفر بیرونی، پیامد ناخواسته‌ی الگوی زیست جدید اوست. در حالی که در ماهی سیاه کوچولو، الگوی متفاوت زیست، در پروسه‌ی سفر جست‌وجو می‌شود که به خوبی معنای نارضایتی از وضعیت موجود برکه را تداعی می‌کند. آن‌چه در انگیزه‌ی سفر ماهی سیاه کوچولو مشهود است، تلاش او برای آگاهی از انتهای جویبار است؛ زیرا او احساس می‌کند که حقیقت هستی باید فراتر از برکه‌ی کوچک آن‌ها باشد. او در سیر سفر با هرکس که ادعا می‌کند دنیا همین چیزی است که او در آن زندگی می‌کند، به چالش برمی‌خیزد. او به بچه‌قورباغه‌ها یا به اصطلاح کفچه ماهی‌ها می‌گوید:

«شما که نمی‌توانید از برکه بیرون بروید، چطور از دنیاگردی دم می‌زنید؟ کفچه ماهی‌ها گفتند: مگر غیر از این برکه، دنیای دیگری هم داریم؟

ماهی گفت: دست کم، باید فکر کنید که این آب از کجا به این‌جا می‌ریزد و خارج از آب، چه چیزهایی هست.

کفچه ماهی‌ها گفتند: خارج از آب، دیگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از آب را ندیده‌ایم!» (ص ۱۹)

ماهی سیاه کوچولو در ادامه‌ی سفر، وقتی به خرچنگ برمی‌خورد، باز هم این مضمون را تکرار می‌کند: «من می‌روم دنیا را بگردم و هیچ هم نمی‌خواهم شکار جناب‌عالی بشوم!»

برون‌گرایی ماهی سیاه کوچولو ایجاب می‌کند که او درصدد خروج از محیط سنتی زندگی‌اش باشد؛ بی آن که بداند در دنیای ناشناخته‌ها چه چیزی در انتظار اوست. با این حال، احتمال می‌دهد که در راه رفتن به سوی انتهای جویبار، به وضعیت مطلوب‌تری دست پیدا کند. مقصد سفر او، آگاهی است و او می‌داند که بر سر این راه، خطرهای بسیاری کمین کرده‌اند که او را از رسیدن به دریای آگاهی بازمی‌دارند. در الگوی سفر ماهی سیاه کوچولو، پیکار اصلی میان اراده‌ای مصمم و پی‌گیر و شرایط بازدارنده است. در حالی که جانانان، عنصری درون‌گراست که زوایای پنهان وجود خود را جست‌وجو می‌کند و از این رو، سفر او جنبه‌ای درونی دارد. اگر مجاز باشیم که ماهی سیاه کوچولو و جانانان را با الگوهای شناخته شده مقایسه کنیم، می‌توان گفت ماهی سیاه کوچولو، یک روشنفکر جست‌وجوگر و جویای آگاهی را تداعی می‌کند، در حالی که جانانان از الگوی یک عارف تبعیت می‌کند که شناخت حقیقت و اتصال به آن را در اولویت قرار داده است. از این رو، خلاف ماهی سیاه کوچولو که به طور آشکار نسبت به نظام مسلط اجتماعی حالت تهاجمی دارد، جانانان در خلوت خود، به تهیه و تدارک سفر درونی مشغول می‌شود. با این حال، او نیز مصون از تعرض نمی‌ماند و از جامعه‌ی مرغان تبعید می‌شود؛ زیرا الگوی زیست متفاوت، ولو آن که متعرض آشکار ساختار پیشین نباشد، دال بر نوعی چالش با سنت‌های موجود است.

## سفر به معنای گریز

سفر شازده کوچولو از سیارک خود به سوی سیاره‌های دیگر، از جمله زمین، نه بر مفهوم تبعید جانانان منطبق است و نه هجرت آرمان‌گرایانه ماهی سیاه کوچولو را تداعی می‌کند، بلکه به تعبیر خود شازده کوچولو، فرار از مشکلاتی است که برای آن‌ها راه‌حلی به چشم نمی‌خورد. گویا از منظر آگزوپری، هرگاه پرسش‌ها پاسخ مناسب خود را پیدا نکنند، به طور طبیعی منجر به گریز از وضعیت موجود می‌شود. «بره‌ها بته‌ها را هم می‌خورند دیگر، مگر نه؟ گوسفندی که بته‌ها را بخورد، گل‌ها را هم می‌خورد؟ حتی گل‌هایی را هم که خار دارند؟ پس خارها فایده‌شان چیست؟»

در سیارک شازده کوچولو گلی می‌روید که با دیگر گل‌ها متفاوت است. گل تشنهٔ محبت و عشق‌ورزی شازده کوچولوست، اما این حس را ابراز نمی‌کند و در مقابل، می‌کوشد که توجه شازده کوچولو را به خود جلب کند، اما شازده کوچولو به او بدگمان می‌شود و او را خودپسند می‌بیند:

«شهریار (شازده) کوچولو با همه حسن نیتی که از عشقش آب می‌خورد، همان اول به کار او [گل] بدگمان شده بود، حرف‌های بی سر و تهش را جدی گرفته بود و سخت احساس شوربختی می‌کرد. یک روز درد دل کنان به من گفت: حقش بود به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم، هیچ وقت نباید به حرف گل‌ها گوش داد. گل را فقط باید بویید و تماشا کرد. گل من تمام اخترکم را معطر می‌کرد، گیرم من بلد نبودم چه جوری از آن لذت ببرم.»

اما با تمام دلایلی که شازده کوچولو برای توجیه گریز خود از سیاره‌اش می‌آورد، با صداقت تمام می‌گوید: «نمی‌بایست ازش بگریزم، می‌بایست به مهر و محبتی که پشت آن کلک‌های معصومانه‌اش پنهان بود، پی می‌بردم. گل‌ها پُرنده از این جور تضادها؛ اما خب دیگر، من خام‌تر از آن بودم که راه دوست داشتنش را بدانم.» (ص ۳۵)

و چنین است که سفر شازده کوچولو، از بدفهمی در عشق آغاز می‌شود، اما با آن که از عشق گل گریخته است، نمی‌تواند گذشتهٔ خود را رها کند و دایم به سرنوشت گل می‌اندیشد. در واقع، بی‌آن که شازده کوچولو اراده کند، گل به عنوان پیشینه و بخشی از هویت او همسفرش می‌شود و لحظه‌ای نیز شازده کوچولو را به حال خود رها نمی‌کند؛ به ویژه وقتی می‌فهمد گل او جاودان نیست و این امکان وجود دارد که دیگر او را نبیند:

«گل من فانی است و جلو دنیا برای دفاع از خودش جز چهار تا خار هیچی ندارد و آن وقت مرا بگو که او را تو اخترکم تک و تنها رها کرده‌ام!» (ص ۶۱)

بنابراین، انگیزه سفر شازده کوچولو، نه همانند جانانان، اراده قاطعانه برای عروج به سوی حقیقت است و نه چون ماهی سیاه کوچولو، اراده‌ای برای آگاه شدن است، بلکه محصول سرگستگی است؛ سفری که به طور طبیعی، توأم با پرسش‌هایی عمیق از این و آن است تا شاید او را از برزخ ابهام و بالاتکلیفی برهاند. شازده گرفتار آمده در شک، ناچار است چون غزالی و دکارت، به سیاره‌های گوناگون کهکشان اندیشه سربزند و با ساکنان آن به گفت‌وگو بنشینند؛ هرچند در هر سیاره تناقض‌هایی می‌بیند که

شاید بسی جانکاه‌تر از معمای عشق گل سرخ باشد. او می‌پرسد، اما پاسخ‌ها چنان نیست که او را از سرگشتگی برهاند. از این‌رو، ناچار از ادامه سفر است.

شازده کوچولو، چون جاناتان، با سنت مواجه نیست که تکلیف خود را در نوآوری جست‌وجو کند و چون ماهی سیاه کوچولو، با جهل مواجه نیست که راه حل آن را در آگاه شدن ببیند، بلکه در وادی زیبایی‌شناسی، به بنیادی‌ترین معضل گرفتار آمده است؛ بدفهمی در عشق! زمانی که شازده کوچولو در حال گریز از سیاره خویش است، گلی به او می‌گوید:

«خب دیگر، دوستت دارم. این که تو روحت از این موضوع خبردار نشد، تقصیر من است. باشد،

زیاد مهم نیست، اما تو هم مثل من بی‌عقل بودی...»

و شاید آگزوپری می‌خواهد بگوید، عقلی که عشق را نفهمد، به سرگشتگی دچار می‌شود و آن‌گاه هیچ راهی جز گریز ندارد، اما سفری که این‌گونه آغاز می‌شود، چه سرانجامی می‌یابد؟

### سفر به معنای جست‌وجوی آرمان‌شهر

با آن که نمی‌توان تعبیر واحدی از آرمان‌شهر به دست داد، به گونه‌ای که مورد توافق همه باشد، اما می‌توان به طور اجمال و حداقلی بر این نقطه مشترک ایستاد که آرمان‌شهر، نماد مطلوب‌ترین و کامل‌ترین الگوی زیست انسانی است؛ یعنی شرایطی که کاستی‌های معمول در آن جا دیده نمی‌شود و همه چیز در اوج کمال خود به سر می‌برد و در عین حال، ساکنان آرمان‌شهر، خود را در اوج آگاهی، عشق، عدالت، آزادی و رهایی می‌بینند. با این تعبیر، در هر سه اثر، جست‌وجوی آرمان‌شهر می‌تواند یکی از مضامین اصلی باشد که سفر کمال‌گرایانه و استعلایی به سوی آن، بخش مهمی از ساختار وجودی شخصیت‌های داستانی را تعریف می‌کند. ریچارد باخ، در داستان *جاناتان مرغ دریایی*، آرمان‌شهر را چنین تصویر می‌کند:

«سپس در شامگاه آنها آمدند و جاناتان را در آسمان محبوبش در حال پروازی صلح‌آمیز یافتند. دو مرغی که در کنارش پدیدار شدند، هم‌چو نور ستارگان شفاف بودند و پیکرشان در هوای باشکوه شبانگاهی، تالوویی دلپذیر و دوستانه داشت. کلمات آن‌ها قدرتمند و آرام بود:

- آمده‌ایم تو را بالاتر ببریم، به خانه خودت؟

- من خانه‌ای ندارم... من مطرودم... دیگر نمی‌توانم این بدن فرسوده را بالاتر ببرم.

- چرا می‌توانی جاناتان! یک دوره درس تمام شده است و زمان دوره‌ای دیگر فرارسیده است.

- من حاضرم!... جاناتان لیونیگستون به همراه دو مرغ ستاره‌گون اوج گرفت و در تاریکی مطلق

آسمان ناپدید شد.

- پس بهشت این است!... او اندیشید در بهشت نباید مرزی وجود داشته باشد... دیدگاه‌های نو،

افکار نو و پرسش‌های نو... در طول روزهایی که سپری شد، جاناتان مشاهده کرد که در قیاس با زندگی

پیشینش، در این جا چیزهای بسیار برای یادگیری درباره پرواز وجود دارد. با این تفاوت که در این جا



مرغانی وجود دارند که با او هم‌فکرند. برای هریک از آن‌ها بهترین هدف در زندگی، رسیدن به کمال و لمس کردن آن بود و این کمال مطلوب، در نظرشان پرواز بود. همه آن‌ها مرغانی شگفت‌انگیز بودند. هر روز ساعت‌ها به تمرین پرواز و آزمون حرکات دشوار پیشرفته سرگرم بودند. برای مدتی طولانی جانانان دنیایی را که از آن آمده بود، فراموش کرد. مکانی که در آن فوج مرغان با چشمانی کاملاً بسته و محروم از شادی پرواز زیست می‌کردند و از بال‌هایشان به منظور یافتن غذا و جنگیدن به خاطر آن استفاده می‌کردند. او اکنون تنها برای لحظه‌ای این‌ها را به خاطر می‌آورد...»

اما گویا در نظر ریچارد باخ، آرمان‌شهر، اندیشه‌ای متعالی است که پی‌درپی به جلوه‌های جدیدی از معرفت دست می‌یابد و ایستایی ندارد و در پس هر موقعیت مطلوبی، کمال دیگری نهفته است که باید به سوی آن بال گشود:

«یک هزار زندگی، جانانان، ده هزار و آن گاه یکصد زندگی دیگر تا این که فراگیریم چیزی به نام کمال وجود دارد و از نو یکصد زندگی دیگر تا این که درباره‌ی هدف زندگی‌مان که رسیدن به آن کمال و نشان دادن آن است، صاحب اندیشه شویم. همان قانون اکنون نیز بر ما حاکم است. البته، جهان بعدی را از آن چه در جهان حاضر آموخته‌ایم، انتخاب می‌کنیم. اگر چیزی نیاموزیم، جهان بعدی نیز مانند زندگی فعلی‌مان خواهد بود.

- این جهان اصلاً بهشت نیست، درست است؟

مرغ فرزانه، چیانگ، در زیر نور ماه لیخندی زد و گفت: جانانان مرغ دریایی، دوباره داری یاد می‌گیری!

- خوب از این به بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ به کجا می‌رویم؟ آیا مکانی به نام بهشت وجود دارد؟

- خیر جانانان، چنین مکانی وجود ندارد، بهشت یک مکان نیست و یک زمان هم نیست، بهشت یعنی کامل شدن... تو شروع به لمس کردن بهشت خواهی کرد، زمانی که به لمس سرعت کامل دست یابی.»

روایت بهرنگی، از سفر ماهی سیاه کوچولو به سوی آرمان‌شهر، سبک و سیاقی مشابه جانانان مرغ دریایی دارد؛ زیرا ماهی سیاه کوچولو نیز چون جانانان، از محیط محدود و یکنواخت خود به تنگ آمده و در جست‌وجوی جهانی آرمانی است. آخر جویبار، جایی است که از محدودیت‌های برکه خبری نیست:

«ماهی سیاه کوچولو گفت: می‌خواهم بروم بینم آخر جویبار کجاست، دلم می‌خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست... نمی‌خواهم به این گردش‌های خسته‌کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک‌دفعه چشم باز کنم بینم مثل شماها پیر شده‌ام و هنوز هم همان ماهی چشم و گوش بسته‌ام... ماهی کوچولو شناکنان می‌رفت و فکر می‌کرد. در هر وجه راه چیز تازه‌ای می‌دید و یاد می‌گرفت... ماهی سیاه رفت و رفت و باز هم رفت تا ظهر شد. حالا کوه و دره تمام شده بود... ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می‌برد، ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد، این‌ور رفت، آن‌ور رفت، به جایی برنخورد... رفیق! من غریبه‌ام، از راه‌های دور می‌آیم، این‌جا کجاست؟

- رفیق، به دریا خوش آمدی!

از تعبیر باخ و بهرنگی می‌توان این‌گونه استنباط کرد که سفر به آرمان‌شهر، از مسیر آگاهی شکل می‌گیرد و آن زمان که محدودیت‌های شناختی از میان برمی‌خیزد و عنصر شناسنده، بدون هیچ مانعی در دریای وجود غوطه‌ور می‌شود، آرمان‌شهر محقق می‌گردد. آزادی، عدالت و عشق تابعی از چنین وضعیتی است.

اما آن چه در شازده کوچولو، دال بر سفر به آرمان‌شهر است، به گونه‌ای پیچیده‌تر بیان می‌شود. نگاه اگزوپوری به آرمان‌شهر، بیش از آن که بر پایه آگاهی استعلایی باشد، مبتنی بر تفسیری زیبایی‌شناسانه از هستی است. به عبارت دیگر، آن چنان نیست که تنها راه رسیدن به آرمان‌شهر، دسترسی به آگاهی باشد. سیارکی که هر شب، اگزوپوری بعد از رفتن شازده کوچولو، به آن چشم می‌دوزد، یادآور الگوی زیستی است که در آن معیار سعادت، عشق است.

آن چه موجب گریز شازده کوچولو از سیاره‌اش می‌شود، بدفهمی او از عشق گل سرخ است و آن چه او را به جست‌وجو در دیگر سیاره‌ها وامی‌دارد، انگیزه برای حل معمای عشق است. گویا او یک بار دیگر قصه آدم را تکرار می‌کند و سفری معکوس را از آرمان‌شهر به زمین در پیش می‌گیرد. دلمشغولی او در بهشت کوچکش، عشق‌ورزی با گل سرخ است، اما چون راهی دیگر سیاره‌ها می‌شود، در هر سیاره انسان تنهایی را می‌بیند که تهی از مفهوم عشق، اسیر قدرت، منفعت و منیت است و چون به زمین پا می‌گذارد، خلبان تنهایی را مشاهده می‌کند که با ابزار از کار افتاده خویش سرگرم است؛ ابزاری که از قضا به کار پرواز می‌آید. پیچیدگی مفهوم آرمان‌شهر در شازده کوچولو، به تلقی اگزوپوری از نقش تعیین‌کننده ناظر بازمی‌گردد؛ گویا از دید اگزوپوری، نسخه واحدی را نمی‌توان برای این کهنه درد بشری پیچید و هرکس نگاه خاص خود را داراست:

«شازده کوچولو می‌گوید: همه مردم ستاره دارند، اما همه ستاره‌ها یک جور نیست، واسه آن‌هایی که به سفر می‌روند، حکم راهنما را دارند، واسه بعضی دیگر فقط یک مشت روشنایی سوسوزن‌اند، برای بعضی‌ها که اهل دانش‌اند، هر ستاره یک معماست، واسه آن بابای تاجر، طلا بود، اما این ستاره‌ها همه‌شان زبان به کام کشیده و خاموش‌اند».

با آن که در نظر اگزوپوری، آرمان‌شهر هرکس، بسته به انگیزه و جهت او معنا می‌یابد، اما او بر یک نکته پافشاری می‌کند که در تمامی آرمان‌شهرها به چشم می‌خورد و آن، احساس مسئولیت است. آرمان‌شهر شازده کوچولو، ستاره‌ای است که ساکن آن، خود را در برابر سرنوشت گل مسئول می‌بیند و شازده خود را از بابت این که گل را به حال خود رها کرده و به گشت‌وگذار در دیگر سیاره‌ها یا ستاره‌ها مشغول شده است، سرزنش می‌کند. در قسمتی از داستان که شازده کوچولو با رویاه همدم می‌شود، از او می‌شنود که: «جز با چشم دل هیچی را چنان که باید، نمی‌شود دید. نهاد و گوهر را چشم سر نمی‌بیند. ارزش گل تو به قدر عمری است که به پاش صرف کرده‌ای. آدم‌ها این حقیقت را فراموش کرده‌اند، اما تو

نباید فراموشش کنی. تو تا زنده‌ای نسبت به آنی که اهلی کرده‌ای مسئولی، تو مسئول گِلْتی! شازده کوچولو برای آن که یادش بماند، تکرار کرد: من مسئول گَلَم...»

و زمانی که شازده کوچولو به خواب فرو می‌رود، آگزوپری در دل می‌گوید: «چیزی که تو شهربار کوچولوی مرا به شدت متأثر می‌کند، وفاداری اوست به یک گل؛ او تصویر گل سرخی است که مثل شعله‌ی چراغی حتی تو خواب ناز هم که هست، تو وجودش می‌درخشد...»  
و شازده کوچولو در آخرین لحظه‌های زندگی زمینی‌اش می‌گوید: «می‌دانی؟ گلم را می‌گویم... آخر من مسئولم. تازه چقدر هم لطیف است و چه قدر روراست و بی‌شبهه‌پيله. برای آن که جلو همه عالم از خودش دفاع کند، همه‌اش چی دارد مگر؟ چهار تا خار پرپرک!»

اگر افلاتون، آرمان‌شهر را شهر فضیلت می‌خواند و مارکس، آن را وادی عدالت محض توصیف می‌کند، آرمان‌شهر آگزوپری، با عشق و مسئولیت تعریف می‌شود و این که هر جا عشق در میان باشد، حس مسئولیت در کنار آن جای دارد. و زمانی که شازده کوچولو به این نکته پی می‌برد که او در برابر عشق گل سرخ مسئول است، در واقع، به آرمان‌شهر پا می‌گذارد.

از دیدگاه باخ و بهرنگی نیز برفراز آرمان‌شهر، چراغ راهنمایی افروخته شده که سوخت آن چیزی جز حس مسئولیت نیست. جانانان نیز در اوج آزادی و آگاهی به حس مسئولیت می‌رسد و با آن که به آرمان‌شهر موعود خود دست یافته است، اما به زمین باز می‌گردد تا به سایر مرغان پرواز را بیاموزد:

«هرچه بیشتر جانانان، درس مهرورزی را تمرین می‌کرد، بیشتر مایل می‌شد که به زمین بازگردد؛ زیرا با وجود گذشته تنهائیش، جانانان مرغ دریایی یک مربی به دنیا آمده بود و روش او برای نشان دادن عشق این بود که بخشی از حقیقتی را که خود دیده بود، به مرغی ببخشد که در جست‌وجوی آن بود.» (ص ۶۴)

«او فریاد زد: چه کسی مسئول تر از مرغی است که به مفهوم عالی‌تر زندگی پی برده و در جست‌وجوی آن است. برای هزاران سال در تکاپوی گله‌ ماهی بوده‌ایم، ولی اکنون دلیلی برای زیستن داریم، زیستن به خاطر آموختن، به خاطر اکتشاف و به خاطر رهایی! فرصتی دیگر به من بدهید و بگذارید آن چه را که دریافته‌ام، به شما نشان بدهم.» (ص ۳۶)

ماهی سیاه کوچولو نیز بعد از رسیدن به دریا، یعنی اوج رهایی و آزادی، به مسئولیت‌های خویش می‌اندیشد:

«آفتاب گرم می‌تابید، ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را بر پشت خود حس می‌کرد و لذت می‌برد. آرام و خوش در سطح دریا شنا می‌کرد و به خودش می‌گفت: مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم، نباید به پیشواز مرگ بروم. البته، اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبه‌رو شدم که می‌شوم، مهم نیست. مهم این است که زندگی یا مرگ من، چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد.» (ص ۴۳)

شبهات عجیبی که در ساختار معنایی هر سه اثر به چشم می‌خورد، تأکید بر حس مسئولیت در قبال دیگران، به عنوان ویژگی مهم شهروند آرمان‌شهر است و این که در سفر به آرمان‌شهر، آن چه در مقصد به انتظار مسافر نشسته، حس مسئولیت و عشق به دیگران است و این حس اگر پدید نیاید، جست‌وجوی آرمان‌شهر، چیزی جز منفعت‌جویی و سوداگری شخصی نخواهد بود، ولو آن که هاله‌ای از معنویت، آن را فراگرفته باشد.

### سفر به دوردست‌ها به معنای کشف حقیقت هستی

آن جا که سفر به دوردست‌ها یا سیر در آفاق مطرح می‌شود، به این معناست که شخص در کنار سفر درونی خود، به سفری بیرونی نیز می‌رود که از جنبه معنای صوری هم بر مفهوم سفر منطبق است. در واقع، از مبدایی مشخص حرکت خود را آغاز می‌کند و به سوی مقصد روانه می‌شود. سفر بیرونی به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر، پس از سفر درونی رخ می‌دهد. گویا دستاوردهای سفر درونی، خواه ناخواه در روابط عینی و مشهود آدمی سرریز می‌شود و او هرچه بیشتر دگرگون می‌گردد، برای کشف افق‌های تازه اشتیاق بیشتری می‌یابد. البته، این بدان معنا نیست که ما الزاماً در سفر درونی و بیرونی با تقدم و تأخر زمانی مواجه هستیم؛ زیرا این دو فراگرد می‌توانند در دل یکدیگر مطرح شوند و حتی گاهی دیدن افق‌های تازه، انسان را مهیای سفر درونی سازد؛ سفری که با پرسش‌های جدید آغاز می‌شود. این حالت، در هر سه روایت به روشنی دیده می‌شود.

ماهی سیاه کوچولو در یک تحول درونی، به پرسش از انتهای جویبار می‌رسد و داوطلبانه، به دنبال یافتن آن از برکه عازم مقصدی نامعلوم می‌شود. جانانان مرغ دریایی هم الگوی زیست خود را تغییر می‌دهد و به دنبال آن، از جامعه مرغان عازم سفری اجباری می‌شود؛ هرچند در ادامه، سفر را داوطلبانه پی می‌گیرد و رهسپار آرمان‌شهر مرغان می‌شود. شازده کوچولو نیز سیارک خود را رها می‌کند و در پی یافتن پاسخ، به هفت سیاره سفر می‌کند و البته در پایان سفر به دوردست‌ها یا سیر در آفاق، شخصیت‌های هر سه روایت، بسیار متفاوت از آن چیزی است که در آغاز راه بوده‌اند. گویا سیر در آفاق، حقیقت‌هایی را برای مسافر مکشوف می‌کند که هیچ‌گاه در خلوت خود، به آن دست نمی‌یابد. با این حال سفر به دوردست‌ها، به طور طبیعی توأم با خطر کردن است و به غیر از جانانان که سفر اکتشافی خود را با موفقیت به پایان می‌برد، ماهی سیاه کوچولو و شازده کوچولو، بهای سنگینی برای آزمون و خطای خود می‌پردازند. ماهی سیاه کوچولو، در لذت کشف دریا و رسیدن به آزادی و رهایی، چنان سرمست می‌شود که خطر را از یاد می‌برد:

«یکی از ماهی گفت: همین زودی‌ها به آرزویت می‌رسی، حالا برو گشتت را بزن، اما اگر روی آب رفتی، مواظب ماهی‌خوار باش که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد. هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی‌دارد.... آن وقت ماهی سیاه از دسته ماهی‌های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا، آفتاب گرم می‌تابید. ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان

آفتاب را بر پشت خود حس می‌کرد و لذت می‌برد. آرام و خوش شنا می‌کرد و به خودش می‌گفت: مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید...

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند، ماهی‌خوار آمد و او را برداشت و برد.

و گویا ماهی سیاه کوچولو، با تمامی آگاهی‌هایی که از خطر دارد، آن چنان غرق در جذبۀ کشف است که احتیاط را از یاد می‌برد. در این جا بی‌آن که بخواهیم انگیزۀ بهرنگی را در پایان‌بندی تراژیک این روایت به بحث بکشیم و این که آیا او با خلق چنین فضایی در صدد آفریدن یک حماسه بوده است یا نه، آنچه از صورت روایت درک می‌کنیم، غفلت در اوج رهایی است؛ گویا سرمستی رسیدن به مقصد و کشف افق‌های جدید، آن چنان تأثیرگذار است که مسافر حقیقت‌جو، به محض دیدن آن‌ها از خود بی‌خود می‌شود و از یاد می‌برد که در پس وحدت شکوه‌مند هستی، تضادهای بی‌شماری نهفته است که الزاماً با او هم‌سو نخواهند بود.

در شازده کوچولو نیز آگزوپری این نگاه وحدت‌گرایانه به هستی را در سفر شازده کوچولو به خوبی ترسیم می‌کند. شازده کوچولو در سفر خود، به سیاره‌های مختلفی سر می‌کشد و با کسانی به گفت‌وگو می‌نشیند که غرق در آرزوها و آرمان‌های خویش هستند؛ پادشاهی که به دنبال یافتن رعیت است تا بی‌فرمانبر نباشد، خودپسندی که در جست‌وجوی کسی برای مدح خویش است، تاجری که هدف از تجارت را گم کرده، می‌خواره‌ای که افسرده از می‌خوارگی است، فانوس‌بانی که اسیر سنت‌های بیهوده است، جغرافی‌دانی منزوی که به جمع‌آوری اطلاعات دل خوش کرده، بی‌آنکه محل هزینه آن را مشخص کند و سرانجام، خلبانی مستأصل و درمانده که از آسمان به زیر کشیده شده و در صدد تعمیر پرندۀ آهنین بالش برآمده است. شازده کوچولو با تمامی این‌ها به گفت‌وگو می‌نشیند. گویا او در آکادمی افلاتون قرار دارد و در فضایی امن، به یافتن پاسخ‌هایش مشغول است. در ذهن او بالاترین درجه اختلاف، سوءتفاهم او با گل سرخ است و اصلی‌ترین دشمن یک بره است که البته، با زدن یک پوزه‌بند به او، گل سرخ از خطر چریده شدن نجات پیدا می‌کند. و زمانی که او به زمین پا می‌گذارد، با همین نگاه وحدت‌گرایانه، با موجودات مختلفی به گفت‌وگو می‌نشیند؛ غافل از آن که مار، با زبانی سمی گفت‌وگو می‌کند:

«... زهرت خوب هست؟ مطمئنی درد و زجرم را کش نمی‌دهد؟ با دل فشرده از راه ماندم. اما هنوز از موضوع سردرنیاورده بودم. گفت: خب، حالا دیگر برو، دیرو، می‌خواهم پیام پایین.»

آن وقت من نگاهم را به پای دیوار انداختم و از جا جستم. یکی از آن مارهای زرد که تو سی‌تانیه کلک آدم را می‌کنند، به طرف شهریار کوچولو قد راست کرده بود... من درست به موقع رسیدم پای دیوار و طفلکی شهریار کوچولو را که رنگش مثل برف پریده بود، تو هوا بغل کردم.

– این دیگر چه حکایتی است! حالا دیگر با مارها حرف می‌زنی؟»

و شازده کوچولو در آخرین لحظات زندگی‌اش و در شرایطی که سم مهلک مار در حال اثر کردن است به آگزوپری می‌گوید: «این را بیش‌تر از بابت ماره می‌گویم که نکند یکهو تو را هم نیش بزند. مارها خیلی خبیثند. حتی واسه خنده هم که شده، ممکن است آدم را نیش بزنند».

و شازده کوچولو در آخرین مرحله سفر بیرونی خود، به عمیق‌ترین شناخت از روابط هستی می‌رسد و این که خبانت و پلیدی نیز چون عشق و پاکی واقعیت دارند و پی می‌برد که خطر، تنها گل او را تهدید نمی‌کند و البته، تمامی خطرهای نیز چون بره بازیگوش او نیستند که بتوان با پوزه‌بند، آن‌ها را برطرف کرد و با آن که مارها تضمین اخلاقی می‌دهند که با حسن نیت نیش خواهند زد، اما در واقعیت، نتیجه دیگری به دست خواهد آمد. اگر عشق و مسئولیت‌پذیری، حاصل سفر درونی تلقی شوند، به طور قطع، آگاهی و هوشیاری دستاورد سفر بیرونی و سیر در آفاق هست. شازده کوچولو تا پیش از مواجهه با مار، اصلی‌ترین مشکل خود را بدفهمی در عشق می‌داند، ما در پایان سفر به این نکته دست یافته که عشق با مسئولیت تداوم می‌یابد و این که باید باور کرد گل‌ها همیشه در خطر چریده شدن هستند. نیش مار این خطر را برای او عینی کرده است و چه آزمون و خطای سنگینی!

«می‌دانی؟... گلم را می‌گویم... آخر من مسئولم، تازه چه قدر هم لطیف است و چقدر روراست و بی‌شیله پيله، برای آن که جلو همه عالم از خودش دفاع کند، همه‌اش چی دارد مگر، چهار تا خار پرپرک!»

### سفر به معنای مرگ و رفتن به سوی ابدیت

اگر بخواهیم سیر سفر جانانان، ماهی سیاه کوچولو و شازده کوچولو را ترسیم کنیم، خواهیم دید که آن‌ها سفر خود را از تحولی درونی آغاز می‌کنند، پس با ناهنجاری‌های موجود درگیر می‌شوند، به دنبال آن درصدد شناخت عمیق‌تر هستی برمی‌آیند و سرانجام، به ابدیت متصل می‌شوند. با این حال، در هر سه روایت، سفر، مرگ و نیستی و نابودی را تداعی نمی‌کند و باخ، آگزوپری و بهرنگی به نوعی سفر مرگ را تداوم هستی می‌بینند و به مخاطب این‌گونه وانمود می‌کنند که آن چه اصیل است، ماندگاری را هم به همراه خواهد داشت. شاید هم به تعبیر جمال‌الدین اکرمی، در مقاله «زندگی، مرگ و دیگر هیچ»<sup>۱</sup>، دنیای خیال‌انگیز کودک و نوجوان ایجاب می‌کند که تبیین لطیفی از مرگ ارائه شود تا همواره در خیال او زندگی و هستی، حرف نخست را بزند.

جانانان در آخرین آموزش‌هایش به شاگردش فلچر، به او می‌گوید: «بدن چیزی به جز خود اندیشه نیست و روش این است که با نظم و شکیبایی بر محدودیت‌های خود غلبه کنیم.» ریچارد باخ، مرگ جانانان را چنین تصویر می‌کند:

«لحظه‌ای بعد، بدن جانانان در هوا موج شده بود. در ارتعاش بود و به سوی نامرئی شدن می‌رفت. - به آنها اجازه نده که درباره من شایعات بیهوده پخش کنند یا از من خدایی بسازند... من یک مرغ دریایی‌ام، می‌خواهم پرواز کنم. ارتعاش پایان یافت. جانانان مرغ دریایی، در فضای خالی ناپدید شد.

فلچر گفت: جاناتان بدون محدودیت‌ها؟ خوب، پس تا زمانی که من از هوای سبک عبور کرده و بر ساحل تو پدیدار شوم، خیلی دور نیست!»

بهرنگی، مرگ ماهی سیاه کوچولو را به گونه‌ای حماسی تصویر می‌کند و به جای آن که بر مرگ او تضرع کند، نابودی مرغ ماهی‌خوار را شرح می‌دهد. با این حال، برخورد ماهی سیاه کوچولو با مرگ، واقعی‌تر به نظر می‌رسد و به‌رنگی، مرگ را با استعاره‌های عرفانی توصیف نمی‌کند:

«مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم، نباید به پیشواز مرگ بروم. البته، اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبه‌رو شدم - که می‌شوم - مهم نیست. مهم این است که زندگی یا مرگ من، چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد.»

ماهی سیاه کوچولو در آخر جویبار، مرغ ماهی‌خوار را که سمبل و نماد خباثت و پلیدی است، نابود می‌کند و خود نیز به ابدیت می‌پیوندد. ابدیتی که در اندیشه ماهی سرخ کوچولو، برای رسیدن به دریا معنا می‌شود.

اگر در *جاناتان مرغ دریایی*، سفر مرگ، به گونه‌ای عرفانی رقم می‌خورد و در *قصه ماهی سیاه کوچولو*، مرگ قهرمان، به صورتی حماسی توصیف می‌شود، در *شازده کوچولو*، مرگ در فضایی عاشقانه ترسیم می‌گردد. با این حال، آگزوپری نیز چون باخ و به‌رنگی، از اطلاق واژه مرگ به سفر ابدی شازده کوچولو پرهیز می‌کند:

«کنار قوزک پایش جرقه زردی جست و... فقط همین! یک دم بی‌حرکت ماند، فریادی هم نزد، مثل درختی که بیفتد، آرام آرام به زمین افتاد که با وجود شن، از افتادنش هم صدایی بلند نشد... شش سال گذشته است و من در باب این قضیه جایی لب تر نکرده‌ام... حالا کمی تسلائی خاطر پیدا کرده‌ام، یعنی نه کاملاً... اما این را خوب می‌دانم که او به اخترکش برگشته، چون آفتاب که زد، بیکرش را پیدا نکردم... و حالا شب‌ها دوست دارم به ستاره‌ها گوش بدهم... از خودم می‌پرسم: یعنی توی اخترکش چه اتفاقی افتاده است، نکند برهه گل را چریده باشد؟... اگر روزی تو افریقا گذارتان به کویر صحرا افتاد... عجله به خرج ندهید و درست زیر ستاره چند لحظه‌ای توقف کنید. آن وقت اگر بچه‌ای به طرفتان آمد، اگر خندید، اگر موهایش طلایی بود. اگر وقتی ازش سؤال کردید، جوابی نداد، لابد حدس می‌زنید که کیست. در آن صورت لطف کنید و نگذارید من این جور افسرده خاطر بمانم، بی‌درنگ به من بنویسید که او برگشته!»

\*\*\*

در پایان، اگر بخواهیم نوع سفر هریک از شخصیت‌های این سه روایت داستانی را مشخص کنیم، می‌توانیم چنین فرض کنیم که سفر جاناتان مرغ دریایی، عروج نفس (self transcending)، سفر ماهی سیاه کوچولو، خود را سپردن به جریان آگاهی (stream of consciousness) و سفر شازده کوچولو، خودیابی یا مشاهده خویشتن (self seeing) است. هرچند این تقسیم‌بندی و نام‌گذاری، به آن معنا نیست که این سفرها با یکدیگر تداخل ندارند.

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران  
 چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست  
 با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل  
 کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

**پانوشت:**

۱. ر.ک: فرهنگ فارسی دکتر معین، ج ۲، ناشر امیرکبیر، چاپ نوزدهم، ۱۳۸۱.

۲. همان.

۳. از غزلیات حافظ شیرازی.

4. mental representation

۵. ر.ک: قرآن مجید، سوره فصلت، آیه ۵۳.

۶. ر.ک: المنقذ من الضلال (شک و شناخت)، ص ۴۷، ترجمه صادق آئینه‌وند، ناشر امیرکبیر، چاپ دوم

۱۳۶۲،

۷. ر.ک: نقد ادبی، سیروس شمیسا، ص ۲۰۹، انتشارات فردوس، چاپ دوم - ۱۳۸۰،

۸. کتاب ماه کودک و نوجوان، شماره ۷۳، ص ۱۰۸.